نه شرقي و نه غربي

"باگوان عزيز: ريچارد ويلهلم، مردي كه كتاب آي چينگ را از زبان چيني به آلماني ترجمه كرد، پس از اينكه سي سال در چين سپري كرد، بسيار ناراحت به وين بازگشت. با دوستش كارل گوستاو يونگ مشورت كـرد. نظر يونگ اين بـود كه ويلهلم در يك بحـران خطرنـاك اسـت. او فرهنگ آلماني را كنار نهاده بود و با فرهنگ چيـني ، با تمـام آن: شـامل مـذهب، آمـوزش و هرچـيز ديگر ، تطـبيق يافته بـود.يونگ گفت، "آن بخشي كه ايثاركرده اي، به عنـوان ايثـارگر بـازمي گـردد و آن بخش كه سركوب كرده اي به عنوان سركوب كننده بازمي گردد."

و ويلهلم عاشق فرهنگ چين بود و حتي آن را پرسـتش مي كـرد، ولي ذهنش ابداً ياري نمي كرد. او از همين بحران مرد. نيچه، مردي كه نوشــت، "آن ســتاره ي رقصــان صــبحگاهي از ميــان اغتشــاش مي درخشد،" نيز مردي خوش اقبال نبود: جنون پيدا كرد.

نيجينسـكي عـادت داشت ازبـدن در محـدوده اي وراي محـدوديت هايش استفاده كند و او نيز جنـون گـرفت. به نظر مي رسد كه ذهن به تنهايي، يا بدن به تنهايي نمي تواند ما را به جايي برساند.

اشــو، آيا تجربه ي عرفــاني آن است كه ذهن، بــدن و قلب را به موقعيتي غـيرخواب زده بـبرد؟ آيا شـما آن سـتاره ي رقصـان بامـدادي هستيد كه از شرق برخاسته تا دنيا را به آتش بكشاند ،

يا بهتر بگويم تا عاصيان دنيا را به آتش بكشاند؟ "

ريچارد ويلهلم Richard Wilhelm به راستي در شكنجه كشـته شـد. او يك نابغه بـود، و با صـرف سي سـال در چين، از ظـرافت ها و وقاري كه فرهنگ چين طول هزاران سال پرورش داده بـود آگـاه شـده بود. آي چينگ I Ching كتابي بسيار عجيب است. در شرق كتاب هـاي زيـادي مانند آن هسـتند كه نگـاهي كوتـاه به آينـده دارند و همچـنين به گذشـته. بحـران اين بـود كه او در غـرب و به شـيوه اي غـربي تحصـيل كرده بـود، در فرهنگ آلمـان، كه ابـداً به زنـدگاني هـاي پيشـين عقيـده نـدارد و اين را بـاور نـدارد كه آينـده را مي تـوان ديـد. ولي سي سـال مدتي طولاني است و براي اينكه در زبان چيـني مهـارت پيـدا كـني، اين حداقل زمان مورد نياز است. او خـودش را تمامـاً وقف اين كـار كـرده بود. نتيجه يك شخصيت شكاف برداشته split personality بود، او دو شخصـيت شــد: يكي آن كه به چين رفته بــود و ديگــري آن كه از چين بازگشته بود. آن كه به چين رفته بود مطلقاً غربي بود و فكر او اين بود كه فقط آن كتاب را ترجمه كنـد. ولي در حيـني كه كتـاب را ترجمه مي

كرد، بيشتر و بيشتر درگير آن شد. تمامي فرهنگ غرب در مقايسه با عظمت بينش چيني تائوTao، مانند كوتوله اي به نظر مي آمد. بنابراين يك شخصيت دوم شروع كرد به رشد كردن در طول سي سال، اين شخصيت دوم كاملاً پخته شد. ولي آن شخصيت اولي پاك نشده بود. و كارل گوستاويونگ Carl Gustav Jung ، روانكاو بزرگ و دوست او فقط يك تشخيص داده بود ، ولي تشخيص دادن، درمان نيست.

آنچه ويلهلم نياز داشت مراقبه بود، كه مي توانست شرق و غرب را در او به هم متصل سازد. او به دوپاره تقسيم شده بود. منطق او چيزي را مي گفت، ولي در طول سي سال ديده بود كه زندگي چيزي بسيار بيشتر از منطق است و مردم آن را زندگي كرده اند و تجربه كرده اند. ولي اين فقط يك ادراك روشنفكرانه بود، يك بينش فردي نبود. اگر او در طول اين سي سال مراقبه نيز كرده بود، از آن مصيبت جلوگيري مي شد و آن ذهن نابغه مي توانست در نزديك آوردن شرق و غرب كمكي بسيار عظيم باشد.

ولي او بسيار به آموختن و زبان و ترجمه ي آي چينگ سرگرم بود. او كاملاً ازياد برده بود كه كتابي مانند آي چينگ يك كتاب معمولي نيست، كتابي است برخاسته از بينش هاي ژرف مراقبه گونه. كتابي روشنفكرانهintellectual نيست، كتابي شهوديintuitive است.

او توانست ترتيبي بدهد كه محتواي ادبي ترجمه شود، ولي اين نكته را ازكف داد: كه آن كتاب با تمامي كتاب هايي كه قبلاً ديده بود كاملاً متفاوت است. ساير كتاب ها روشنفكرانه ومحصول ذهن بوده اند. اين كتاب محصول ذهن روشنفكر نيست. اين كتاب غوغايي را در او خلق كرد.

باعث تاسف است كه او در اين اغتشاش از دنيا رفت. مرگ او سبب شد كه كارل گوستاو يونگ شديداً از شرق وحشت كند و او شروع كرد به آموزش دادن يك نظريه ي مشخص ، كه فقط احمقانه است ، كه روش هاي شرقي فقط براي مردمان شرقي مناسب هستند و روش هاي غربي براي غربيان مناسب هستند و نبايد باهم قاطي شوند.

اين به نظر يك تحليل بسيار سطحي از تمام اين موضوع است.اين يعني كه عقلانيت تو بايد از شهود تو گسسته باقي بماند. يعني كه سر تو هرگز نبايد با قلبت در تماس باشد.

اين يعني كه غرب يك نيمه باقي مي ماند و شرق يك نيمه ي ديگر باقي خواهد ماند.مورد ريچارد ويلهلم بسيار نمادين است. نشان مي دهد كه كارها بايد تحت راهنمايي مناسب قرار بگيرند.او زبان را از زبان شناس ها مي آموخت ، آنان مرشدان شهودين نبودند. او كتابي را

ترجمه مي كـرد كه هيچ ربطي به روشـنفكر بـودن نداشـت، كتـابي كه براي آموختنش بايد يك مرشد داشته باشي، تا كه آن ترجمه فقط لغوي و ادبي نباشد ، بلكه محتوا و عصاره را نيز دربر بگـيرد، تا كه عطـري از اصل آن را داشته باشد ، نه اينكه فقط يك تغيير زبان داشته باشد.

او هرگز مريد يك مرشد تـائويي نبـود، وگرنـه، اين فاجعه رخ نمي داد و چيزها كـاملاً متفـاوت مي بودنـد. زيـرا پس از مـرگش، هيچكس چنان سخت نكوشيد تا پيشكش هاي شرق را درك كند.

شهود را نمي تـوان به زبـان روشـنفكرانه ترجمه كـرد. يقينـاً پلي مشـخص را مي تـوان زد، ولي هرچه بيشـتر تحت تسـخير شـهود قـرار داشته باشي، عقل ومنطق بايد بيشـتر همچـون يك خـادم عمل كننـد. و مشكل اين بود: بـاوجودي كه سي سـال با يك كتـاب شـهودي كـاركرده بود، هنوز هم عقل و منطق او ارباب بـود. و شـهود هرگز نمي تواند يك برده باشد. شهود ژرف ترين هسته ي وجودت است.

فقط در مراقبه ي عميق بــاز مي شــود. و ريچــارد ويلهلم هرگز اهميـتي به مراقبه نمي داد. تمـام توجه او به ترجمه ي آن كتـاب بـود، بدون اينكه فكر كند، كتاب ها مي توانند باهم تفاوت داشته باشند. كتاب هـايي كه با ذهن نوشـته شـده اند ، كه غـرب پر از آن هاست ، و كتـاب هايي كه از شهود برخاسته اند، كه تماماً از يك طبقه ي ديگر هستند.

آي چينگ شايد پنج يا شش هزار سـال قـدمت دارد. هيچكس نمي داند چه كسي آن را نوشته است ، زيرا در شرق مهم نيست كه نام چه كسي روي كتاب باشد، به ويژه انسان هـاي شـهودي كه نفس هايشـان ازبين رفته است و در واقع، بي نام شده اند. يك مرشد بي نـام، يك بينا آن كتاب را نوشـته، نه به اين دليل كه مي خواسـته آن را بنويسـد، بلكه به اين دليل كه جهان هستي مي خواسته آن كتاب نوشته شود. او فقط يك وسيله بوده، يك ني توخالي. باووجودي كه ريچارد ويلهلم سي سـال در چين اقامت داشت، ولي با مردماني عوضي به سر برده بود. مجبـور بــود. نخست اينكه بايد زبــان را يــاد مي گــرفت و بــراي آن مي بايد با كارشناسان زبان شناسي در تماس باشد. و زماني كه زبان را آمـوخت، شروع كرد به ترجمه كردن آن كتاب، با اين فكر كه هر كتـابي از همـان طبقه بنـــدي است ، و اشـــتباه در همينجاســـت. كتـــاب اپانيشـــاد Upanishad در هند به طبقه بنـدي كتـاب هـاي معمـولي تعلق نـدارد. داماپاداي گوتام بوداDhammapada جزو كتاب هاي معمولي محسوب نمي شود.

حـتي در زمـان معاصر نـيز چنـدين كتـاب شـهودي وجـود دارنـد. گيتانجـالي Gitanjali از رابينـدرانات تـاگور، پيـامبرThe Prophet از

خليل جبران، كتاب ميرداد The Book of Mirdad از ميخاييل نايمي Mikhail Naimy، اين ها به طبقه بندي معمولي كتاب ها تعلق ندارند، و اگر فكر كـني كه اين ها درست مانند كتـاب هـاي ديگر هسـتند، دچـار دردسر خواهي شد. قلب تو آن ها مي پذيرد و عقل تو آن ها را مـردود خواهد كرد.

پس به دو بخش تقسيم مي شوي و ستيزي پيوسـته وجـود خواهد داشت.اين چيزي است كه براي يكي از بزرگـترين نوابغ غـرب، ريچـارد ويلهلم رخ داد و او را به كشــتن داد. و مــردي كه با او مشــورت كــرد، مردي مناسب نبـود ، بـاوجودي كه بـاهم دوست بودنـد. و او بـازهم يك اشتباه ديگر مـرتكب شـد. آن مشـكل فقط توسط يك مرشد مراقبه ي شرقي مي توانست حل شود، نه با كارل گوستاو يونگ ، كه مفهومي از مراقبه نداشت.

پس از مرگ ويلهلم، يونگ به هندوستان رفت ، زيـرا به اسـطوره هاي باستاني علاقه داشـت. و هركجا كه رفت به او گفتنـد، "چـرا وقتت را در اسطوره هاي باستاني تلف مي كني، وقـتي كه از قضـاي روزگـار مردي در اينجا زنده هست كه از نظر وجودين، نماينده ي تمامي بهترين هايي است كه در شرق رخ داده اسـت. به جنـوب هند بـرو، به تپه هـاي آروناچالArunachal و با اين مـرد سـاده، شـري رامـان ماهارشيSri Raman Maharshi ملاقات كن."

او به هركجا كه مي رفت، بارها و بارها اين نام را مي شـنيد، ولي مي ترسـيد. دوسـتش مـرده بـود و او نمي خواست وارد هيچ دردسـري شـود. او تا مـدرسMadras رفت، كه تا مكـان رامـان ماهارشي فقط دوساعت راه است، ولي به آنجا نرفت. برعكس، بـراي توجيه رفتـارش گفت، روش هـاي شـرقي فقط بـراي شـرقي ها سـاخته شـده. بـراي مردمان غرب مناسب نيستند." اين كاملاً مسخره است.

"مردمـان غـرب بايد به سـنت هـاي خودشـان محـدود باشـند، به گذشته خودشان، و گرنه دچار همان دردسرهايي خواهند شد كه ريچـارد ويلهلم دچـار آن شـده بـود."اين بي معـني اسـت، زيـرا جـوهر اساسي انسان نه شرقي است و نه غربي. مسئله فقط رويكردي درست است، تحت يك راهنمايي درست، تا كه شكافي به وجـود نيايـد. بـرعكس، پلي ساخته شود ، و پل بين روشـنفكربودن و شـهود به تو يك وضـوح عظيم مي بخشد، يك ادراك روشن، نوعي هوشمندي تازه كه مطلقاً از آن بي خبر هستي.

يونگ مانع خيلي از مـردم شـد، زيـرا در غـرب او را به عنـوان يك مرجع مي شناسند. و او هيچ چيز از روش هاي شـرقي نمي دانـد. فقط ترس از مردن دوستش... ولي آن ترس به سبب نشاختن تمـام اوضـاع

است و به آن معـــني كه او مي گويد قابل توجيه نيســـت. اگر من مي خواست توصــيه اي بكنم، به ريچــارد ويلهلم مي گفتم، "زبــان را ازيك استاد زبان شناس بياموز. و در حيني كه زبان مي آموزي، مراقبه را نيز تحت نظر يك مرشد تائوييست يـــاد بگـــير ، زيـــرا آي چينگ يك كتـــاب تائوييستي است.

تا قبل از اينكه قادر به ترجمه باشي، قادر به درك آن نـيز باشـي. تا كه فقط ترجمه اي لغت به لغت نباشــد، بلكه برگـرداني از يك ادراك عميق باشد." "و اين كار نه تنها يك كتاب آي چينگ را به يك زبان غربي توليد مي كنــد، بلكه در تو نــيز يك انســان جديد خواهد آفريــد" و همين مـورد با افـراد ديگر نـيز رخ داده اسـت. دليل آن هميشه يك شـكاف a splitاست.

در مورد نيچه Nietzche، او نـيز يك مراقبه كننـده نيسـت، ولي ظرفيت پروازكردن به ناشناخته ها را دارد. گاه گاهي روزنه اي بــاز مي شــود و او چيزهــايي مي بينــد. ولي آن روزنه تحت كنــترل او نيســت، بستگي به مـوقعيت ها دارد. اگر مـوقعيت درست و مناسب باشــد، اگر احساسي از سلامت داشته باشد، نوعي خـاص از شـادماني، ازآرامش، آنگــاه آن روزنه گشــوده مي شــود و او مي تواند وراي ذهن معمــولي انســان را ببيند و مي تواند در مــوردش بنويســد. اگر او نــيز يك مراقبه كننـده بـود، آن روزنه ديگر تصـادفي نبـود، تحت اختيـار خـودش بـود كه بازباشد يا بسته.

پس او متكي شد و همــان نــيز ســبب ايجــاد مشــكلي عميق در وجودش شد ، زيـرا او معمـولاً در بيست و چهـار سـاعت مانند هـركس ديگر زندگي مي كرد و سپس ناگهان يك روز عصر، با ديدن يك غــروب، آن روزنه گشـوده مي شد و او چيزهـايي را مي ديد كه نيـازي به اثبـات نداشتند و بسيار عيان بودند. آن ها از واقعيت هــاي تو بســيار واقعي تر هستند، آن ها چنان محكم و بي ترديد واقعي هستند كه حتي نمي تواني آن ها را زير سوال ببري.

ولي اين فقط براي لحظاتي رخ مي دهد و سپس رفته است و او بـار ديگر روي زمين قـرار دارد. مي تـواني مشـكل اين شـخص را درك كني.سحالا انواع ترديد ها و انواع پرسش ها بــيرون مي زنند ،آيا او رويا ديده آيا توهم بوده است يا سراب؟ ، و عقل انسان ادامه مي دهد. ولي آن روزنه بارديگر گشوده مي شــود و بــازهم همــان صــحنه اســت. نمي تواني يك تــوهم را بارها و بارها ببيــني و رويا را نــيز نمي تــواني بارها و بارها به طور يكسان داشته باشي ، آن هم وقتي كه كاملاً بيدار هستي!

اين سبب تشويشي عظيم در وجود او شد ، واقعيت كدام اسـت؟ آن واقعيت معمولي كه در بيست و چهار ساعت مي بيند، يا آن واقعيتي كه گـاه گـاهي در مي گشـايد؟ در مـورد نينجينسـكي Ninjinsky هم همچنين. او شـايد بزرگـترين رقصـنده در تمـام تـاريخ بشر باشـد. ولي عجيب است كه مردي چون نينجينسكي از تشويش عظيم در رنج باشد. اين پاداش نابغه بودن نيست. مشكل اين بود كه وقتي در حال رقصيدن بود، گاهي چنان با رقص خودش يگانه مي شد كه ديگر رقصنده و رقص وجـود نداشـتند، بلكه فقط رقص وجـود داشـت. در آن لحظـات چـيزي چون معجزه رخ مي داد. او پرش هايي بسيار بلند انجام مي داد، بسـيار بالا مي جهيد ، كه ممكن نيستند، از نظر فيزيكي ممكن نيستند.

و خود او نيز نمي توانست در ساير اوقات چنان پرش هـايي كنـد. او نمي توانست باور كند، زيرا گويي كه چون رقصنده ازميان مي رفت، نيروي جاذبه به نوعي در او اثـري نداشـت. و او چنـان بـالا مي پريد كه هيچكس نمي توانست بـاور كند كه اين ممكن اسـت. پـايين آمـدنش بيشتر معجزه آسا بود. هر جسمي كه سقوط كند، نيروي جاذبه با فشار آن را به سـمت زمين مي كشـاند. چند روز پيش آنانـدوAnando بـرايم مي گفت كه وقتي شـهاب سـنگ ها به سـمت زمين سـقوط مي كننـد، وارد جو جاذبه ي زمين مي شوند كه دويست مايل به دور زمين كشيده شده است. آن ها با سـرعت پنجـاه هـزار مايل در سـاعت وارد اين جو مي شوند و براي همين، شدت اصطكاك آن ها را مي سوزاند.

ولي گاه گاهي، وقتي كه آن جسم بسـيار بـزرگ باشد ، طـول آن مايل ها باشد ، آنوقت شايد كاملاً نسوزد، شـايد به زمين برسـد. گـاهي مردم زيادي را كشـته اسـت. اين سـنگي بسـيار عجيب اسـت، زيـرا از تجربه اي عظيم گذر كرده است: آن پنجـاه هـزار مايل در سـاعت و آن حرارت و آن اصطكاك، به آن سنگ كيفيتي جديد بخشيده است.

در كعبه، مكان مقدس مسلمانان، آن يك شهاب سنگ عظيم بوده كه به زمين برخورد كرده است و آنان اين سنگ را پرسـتيده انـد، فقط به اين دليل كه هيچ سـنگ ديگـري مانند آن وجـود نـدارد، از بهشت heavenآمده است. و البته كه از آسمان sky آمده است.

ولي وقتي كه نينجينسكي فـرود مي آمـد، تمـام تماشـاچيان نفس كشيدن از يادشان مي رفت. از آن ارتفاع زياد به نظر بسـيار خطرنـاك مي آمد ، اگر نـيروي جاذبه درست عمل كنـد، او دچـار شكسـتگي هـاي متعدد مي شد. ولي او همچون يك برگ فـرود مي آمـد، به آهسـتگي به سمت زمين پايين مي آمد، بدون شـتاب و عجلـه. و حـركت فرودآمـدن چنان كند بود كه حتي فيزيك دان ها نيز براي آن هيچ توضيحي نداشـتند.

آن جهش او قابل توضيح نبود و فرودآمدنش نيز حتي بيشتر اسرار آميز بود. او خودش نيز هيچ توجيهي نداشت.
او فقط يك چيز گفت، "هروقت تلاش مي كنم، اتفـاق نمي افتـد. هروقت روي صحنه مي رقصم، مايلم اتفاق بيفتـد، ولي هرگـاه عمـداً و آگاهانه سـعي مي كنم كه بشـود، اتفـاق نمي افتـد. فقط وقـتي رخ مي دهد كه من سـعي نكنم، وقـتي كه حـتي به آن فكر هم نكنم، درواقــع، وقتي كه وجود نداشته باشم. در غياب من، وقـتي كه فقط رقص وجـود دارد، و رقصنده كاملاً با رقص يكي شده اسـت، رخ مي دهـد. پس من نمي توانم هيچ توضيحي به شما بدهم، زيرا من در آنجا وجود نداشتم."
او نيز مرگ بدي را داشت. نخست ديوانه شد ، زيرا چـنين چـيزي هرگز براي انساني رخ نداده است. او سخت تلاش مي كرد و آن اتفـاق نمي افتــاد و وقــتي كه به آن فكر نمي كــرد، آن اتفــاق مي افتــاد و كارشناسان نيز براي آن توجيهي نداشـتند. و او خـودش نـيز هيچ فكـري نداشت كه چــرا چــنين مي شــود. اين او را ديوانه كــرد. يك ســال در تيمارستان بود و در رنج بسيار مرد.
در شرق، همين فرد مي توانست يك گوتام بودا شـود ، زيـرا كليد را يافته بود ، ولي او نتوانسته بود آن را تشخيص دهد. و در غـرب حـتي يك مرشد هم وجـود نداشت كه به او نشـان دهد كه چه اتفـاقي افتـاده است.و اين تمامي آموزش هاي شرق است، كه اگر نفس را فرامــوش كني، اگر خودت را ازياد ببري، اگر فقط كسي نباشي، معجزات شــروع مي كنند به رخ دادن. اين قانون طـبيعت اسـت. چـيزي نيست كه از آن پريشان شوي.
در آن لحظه، وقتي كه غايب هستي، يعني كه بسيار ساكت ، آرام و راحت هستي و ابداً هيچ اختلالي وجود نـدارد.شـرق چـيز مشخصي را برخلاف جاذبه زمين شناخته است. آن را شـناوري levitation خوانــده اند. فشار جاذبه شل مي شود و حتي براي كســاني كه مراقبه مي كنند نيز رخ داده است كه شروع كرده اند به بالا آمــدن از سـطح زمين. اگر اين اتفـاق در غـرب رخ مي داده ، مسـلماً آن انسـان را يك ديوانه مي خوانـده انـد. او نمي توانست به هيچ كس بگويد كه چه اتفـاقي بـرايش مي افتــد، زيــرا هيچكس بــاور نمي كند و آنــان فكر مي كنند كه او خل شده است. "چگونه مي تـواني به نشسـتن در حـالت نيلـوفر آبيlotus ادامه بدهي؟ و آن مرد گفت، " ولي من چه كنم؟ فقط وقـتي چشـمانم را بازكردم، ديدم كه سرم به سقف مي خورد."
نفس ego بسيار سـنگين اسـت. مانند يك لنگر است كه شــما را تحت كنترل نيروي جاذبه در مي آورد.

در مراقبه، حتي اگر هم بسيار عميق نباشد، يك نكته را درخواهيد يافت: وقتي كه با چشمان بسته نشسته باشي، احساس مي كني كه به بالا مي روي. چشم ها را باز مي كني، سـرجايت هسـتي. و چه اتفـاقي افتاد؟ زيرا لحظه اي كه چشم ها را مي بندي ، بـازهم تنظيم شـده اي. احسـاس مي كـني كه به هـوا برخاسـته اي. ولي با بـازكردن چشم هـا، ناگهان خـودت را مي بيـني كه مانند قبل روي زمين نشسـته اي. بـدنت هنوز روي زمين است، ولي روحت، آگاهي تو به وراي بدنت صـعود مي كند. اين آغاز است. به زودي، وقتي كه مراقبه عميق شد، روزي خواهد آمد كه وقتي آگاهي صعود كرد، بدن نيزاز آن پيروي خواهد كرد. بدن در همه چيز قدري كند است.انسـان در طـول يك ميليـون سـال آمـوخت تا سرپا بايسـتد. بين ميمـون ها و انسـان، فقط بـراي آمـوختن اينكه روي دوپا بايسـتيم، يك فاصـله ي يك ميليـون سـاله وجـود دارد. بـدن بسـيار آهسته و بااحتياط مي آموزد، ولي مي آموزد. اگر نينجينسـكي در شـرق بود، ديوانه نمي شد، او را انساني كه به اشراق رسيده است اعلام مي كردنــد. رقص او مراقبه ي او بــود. درست همــانطور كه ســماع جلال الدين رومي مراقبه ي او بود و او محبوب ترين مرشد صوفيان شد.

هيچ صوفي ديگـري مولانا Mevlanaخوانـده نشـده اسـت. مولانا يعـني "مرشد عزيز مـا." فقط جلال الـدين رومي است كه مولانا جلال الدين رومي است. مردم او را بسيار دوست داشـتند، زيـرا چنـان روش ســاده اي را داده است كه هــزاران نفر در اين دوازده قــرن توسط چرخش در سماع whirling به اشراق رسيده انـد. بـاعث تاسف است كه نينجينســكي بايد به ديوانه خانه مي رفت ، زيــرا او نمي دانست كه چه اتفــاقي در حــال رخ دادن است و هيچكس هم بــراي اين پديــده توضيحي نداشت. او را بسيار مختل ساخته بود. اين همان چيز ساده اي است كه من هر روز به شما گفته ام، كه تلاش شما يك مانع است. اگر واقعاً مايل هستيد عميقاً وارد مراقبه شويد، پس آن را بدون تلاش كنيد ، به نظر ديوانه وار مي آيد: چگونه آن را بي تلاش كـنيم؟ ، زيـرا همين نيز يك تلاش خواهد بود. فقط واژه ها را دور بينداز زيـرا مفهـومي غلط به تو مي دهنـد. بهـتر است گفته شـود، "در حـالت رهاشـدگي let go باش، فقط آسوده باش." ساكت بنشـين و با چشـمان بسـته هرآنچه را كه در درونت رخ مي دهد تماشا كن، فقط مشاهده كن ..... و نقطه اي فراخواهد رسيد كه فقط تماشـاگر وجـود دارد و چـيزي بـراي مشـاهده كردن وجود ندارد. و براي نخستين بار در مرز اعجاز قرار داري.

اين هر سه نفر مي توانســتند به مرحله اي عــالي از ســعادت برسند. چيزي اتفاق مي افتاد كه بسيار باارزش بود، ولي غـرب آنـان را تحت فشـار قـرار داده بـود، "شـما ديوانه هسـتيد، شـكاف شخصـيتي

داريد." ، تماماً عبارات سرزنش آميز: " شما دوشخصيتي هستيد."در شرق، همين افراد با همين استعدادها مورد پرستش و عشق و احترام قرار مي گرفتند. و من مي توانم يك اصل مشخص سري را درك كنم: وقتي انساني وارد دنيايي تازه مي شود، وارد حيطه اي جديد مي شود، به فضايي نياز دارد كه مورد احترام، عشق، تحسين و تشويق قرار بگيرد. هدف از مدرسه ي عرفاني همين است.

تنها كه باشي، شايد ديوانه شوي، ولي در يك مدرسه ي عرفاني، مردمي را داري كه از تو حمايت مي كنند، كه در راهي درست قرار داري، كه تو بركت يافته اي و فقط بايد ادامه بدهي. نيازي به توضيحات نيست، زيرا توضيحات فقط روند را به تاخير مي اندازند و آن را مختل مي كنند. غرب علاقه ي بسيار به توضيحات دارد و شرق فقط به آن تجربه علاقه دارد، نه به توضيحات آن و تو نمي تواني توضيحات را بخوري، تو را تغذيه نخواهند كرد. اين تجربه و يك محيط پشتيباني كننده است كه تو را تغذيه مي كند و من هيچ اشكالي نمي بينم كه روش هاي شرقي به غرب برده شوند. تاجايي كه به آگاهي انساني و تكامل آن مربوط است، اشكالي نيست كه فن آوري علمي غرب را به شرق آورد. پس چه اشكالي هست كه فن آوري روحاني شرق به غرب برده شود. كارل گوستاويونگ مطلقاً دراشتباه است، آنوقت موردهايي چون نينجينسكي، ريچارد ويلهلم و نيچه و سايرين وجود خواهند داشت.

و زمان آن فرا رسيده است. شرق تمام فن آوري هاي علمي و عيني را از غرب مي گيرد. غرب نيز بايد سعي كند تمامي روش هاي به بلوغ رساندن آگاهي را از غرب دريافت كند. اينگونه، انساني جديد را خلق خواهيم كرد كه نه شرقي باشد و نه غربي و فقط انسان باشد.